

شکاران

نوشته‌ی فریدون هدایت‌پور

نقاشی از

فرشید مثقالی



پردازش و پی‌دی‌اف:

راوی حکایت باقی

www.parand.se

روزگاری، خارکن جوانی در کنار یک صحرای بزرگ زندگی می کرد.
هر روز به صحرا می رفت، خارها را از خاک جدا می کرد، می بست، بر دوش
می گذاشت و برمی گشت.

یک روز که خارکن، بنه‌ی بزرگی را از زمین جدا می کرد، ناگهان مار بزرگ سیاه
رنگی آهسته خودش را از زیر بنه بیرون کشید. خارکن، خیلی ترسید و خواست
فرار کند؛ اما مار سیاه فریاد زد: ای جوان! از من ترس، فرار نکن، من تو را آزار
نمی دهم. مدت هاست که من در صحرای تو زندگی می کنم، و همیشه منتظر بودم تا با تو حرف
بزنم. تو خوب و مهربانی. من دیدم که لانه‌ی پرندگانی را که زیر بنه‌های خار خانه کرده‌اند،
خراب نمی کنی. مارمولک‌های بی آزار را با سنگ نمی زنی. بیا به حرف‌های من گوش بده، شاید بتوانی
مرا کمک کنی.

خارکن که شنید مار سیاه به زبان آدم‌ها حرف می زند و کمک می خواهد ترسان و لرزان جلو رفت و به
مار گفت: تو کی هستی و از من چه می خواهی؟ مار گفت: تو داستان
«شهر ماران» را شنیده‌ی؟ جوان گفت: بله، چیزهایی
شنیده‌ام. مار گفت: سال‌های سال پیش از این، اسم
شهر ما «شهر ماران» نبود؛ و هیچ کدام از





همشهری‌های من هم مار نبودند. بنشین تا داستان را
برایت بگویم:

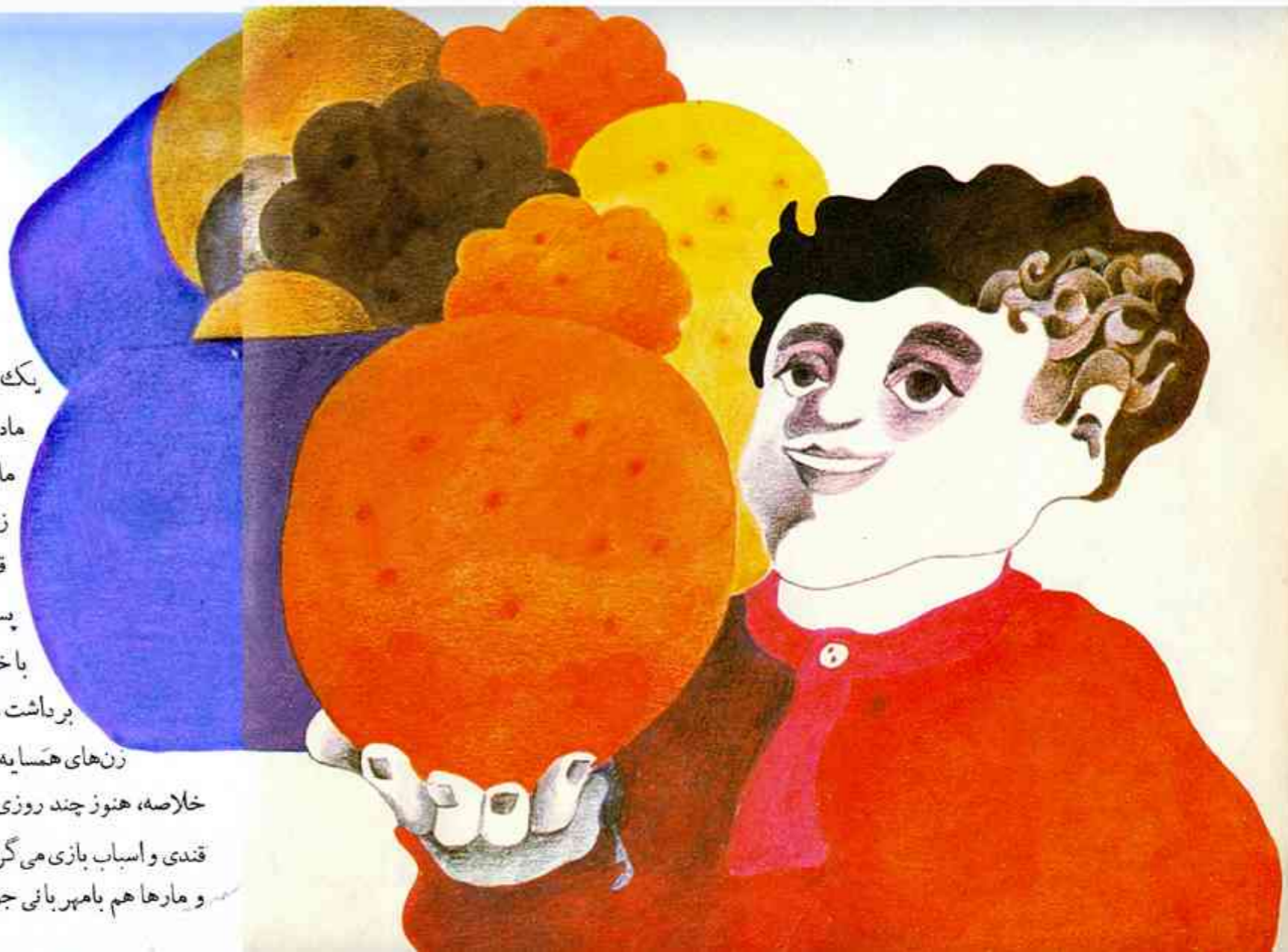
دای جوان خارکن! روزگاری من هم مانند تو بودم،
و با آدم‌های دیگر، در شهر کوچکی زندگی می‌کردم.
شهر ما هفت محله داشت، هفت دروازه داشت و هفت
چشمه که از پای هفت کوه نزدیک شهر می‌جوشیدند،
و هر چشمه از کنار یکی از دروازه‌ها می‌گذشت و به
محله‌ی می‌رفت. مردم شهر ما کشاورز و پیشه‌ور بودند،
آدم‌های ساده‌ی بی‌خیالی بودند، جشن پنبه‌چینی داشتند،
جشن گل داشتند، جشن آب - و جشن‌های دیگر.

يك روز يكي از بچه‌های ما، كه برای بازی به كنار شهر رفته بود، دوان به خانه رفت و گفت:
مادر، مادر! من امروز از مارهای بیابانی، نان قندی گرفتم.

مادرش با خنده پرسید: کدام مارها؟ پسر ك جواب داد: آن مارهایی كه بیرون دروازه
زندگی می‌كنند. مادر خیال كرد كه پسرش شوخی می‌كند، خندید و گفت: برو چندتا نان
قندی هم برای من بگیر.

پسر ك رفت و با جیب‌ها و دست‌های پر از نان قندی برگشت. مادر، كه خیلی تعجب کرده بود،
با خودش گفت: «چه حرف‌ها! مگر مار هم نان قندی می‌دهد؟ مار فقط نیش می‌زند.» و نان‌ها را
برداشت و برد به خانه‌ی همسایه. نگاه كنید! پسر من می‌گوید كه از مارهای بیابانی نان قندی گرفته.
زن‌های همسایه جواب دادند: چه حرف‌ها! مگر مار هم به كسی نان قندی می‌دهد؟ مار فقط نیش می‌زند.

خلاصه، هنوز چند روزی نگذشته بود كه همه‌ی مردم شهر از این داستان با خبر شدند. بچه‌ها دسته دسته می‌رفتند و نان
قندی و اسباب بازی می‌گرفتند. همیشه يك بزرگتر هم همراهشان می‌رفت، به مارها سلام می‌كرد و احوالی می‌پرسید
و مارها هم بامهربانی جواب می‌دادند.





بعد، مارها تک تک به شهر آمدند و توی خانه‌های مردم منزل کردند. هیچکس هم از آنها نمی‌ترسید. آخر مردم، بس که ساده و بی‌خیال بودند، هیچ فکرش را هم نمی‌کردند که چرا مارها بیابان را گذاشته‌اند و به شهر آنها آمده‌اند. فقط گاه گاهی به هم می‌گفتند: «خیلی عجیب‌ست! باباهای ما به ما می‌گفتند که مار فقط بلد ست نیش بزند، خدا می‌داند این‌ها چه جور مارهایی هستند که اینقدر مهربانند و با مَحَبَّت:» .

مارها آمدند و آمدند، زیاد شدند و زیادتر... تا وقتی که دیگر توی هر خانه‌یی سه چهار تا مار قشنگِ خوش خط و خال بود. این مارها توی تمام سوراخ‌ها، روی تاقچه‌ها و لای تیرهای سقف‌ها خانه کرده بودند.

مارها می‌گفتند: «ما همه کار بلدیم و خوب هم بلدیم. هر چیزی را که نمی‌دانیده‌از ما بپرسید تا راهنمایی‌تان کنیم. اگر به ما اجازه بدهید، شهر شما را از همیشه آبادتر می‌کنیم.» و مردم هم چیزهایی می‌پرسیدند و گاهی هم از آنها راهنمایی می‌خواستند. کم‌کم، مارها بیشتر کارهای شهر را بدست گرفتند.»



«یک روز صبح، ناگهان، جوی‌ها و نهرهای دور و بر شهر همه خشک شد و شهر، تشنه و بی آب ماند. مردم هفت محله راه افتادند تا بروند ببینند چه خبر شده. جلوی هر دروازه چند مار خیلی بزرگ، چنبره زده بودند.

- صبح به‌خیر همشهری‌ها! چه خبر شده؟ هنوز آفتاب نروده، با این عجله، کجا می‌روید؟ - ما بی آب مانده‌ایم؛ انگار که چشمه‌ی ما خشک شده. - چرا از ما، که دوست و راهنمای شما هستیم، نمی‌پرسید؟ گناه از چشمه نیست، گناه از همشهری‌های شماست. راستش اینست که مردم محله‌های دیگر، نهرهای شما را برگردانده‌اند توی زمین‌های خودشان. آن‌ها فکر تشنگی و بی‌آبی زمین‌های شما را نکرده‌اند؛ می‌گویند نه، بروید با چشم خودتان ببینید.»

مردم شهر این حرف‌ها را باور نمی‌کردند. آن‌ها خوب می‌دانستند که توی شهرشان هیچکس با هیچکس دشمنی ندارد. البته گاهی میان بزرگترهای شهر، بگو مگوهایی پیش می‌آمد که مردم بی‌خیال ما را توی دروس می‌انداخت؛ اما آدم‌های ساده‌ی شهر، هیچ‌وقت آزارشان به‌هم نمی‌رسید. خلاصه، مردم هر محله راه افتادند و رفتند تا به چشمه‌های خودشان رسیدند؛ دیدند که سر جوی آب را برگردانده‌اند و آب به‌طرف دیگر می‌رود، و جلوی هر جوی آب هم سخت و محکم بسته شده. و اینطور شد که خیال کردند حرف‌ها را درست است.

آب، همه چیز آنها بود: گندمشان، ناقتشان، شادی روزگارشان. اگر آب نبود، زمین به هیچ درد نمی خورد. و اینطور شد که مردم هفت محله، با غصه و دل‌تنگی، برگشتند تا بروند پیش همشهری‌هایشان و حسابی از آنها گله کنند. اما راستی چه شده بود و چه نشده بود؟ این، خود مارها بودند که آب هفت چشمه را به طرف بیابان‌های خشک بر گردانده بودند. آنها می رفتند و توی شن‌های کویر فرو می رفتند یا بخار می شدند. همشهری‌های من که این داستان را نمی دانستند، دسته دسته به محله‌های همدیگر رفتند؛ و چون، مردم هر محله، گناه را به گردن مردم محله‌ی دیگر می انداختند و هیچ کدامشان حرف همدیگر را قبول نمی کردند، کار بالا گرفت و جنگی توی خانه‌ها و محله‌ها به راه افتاد.

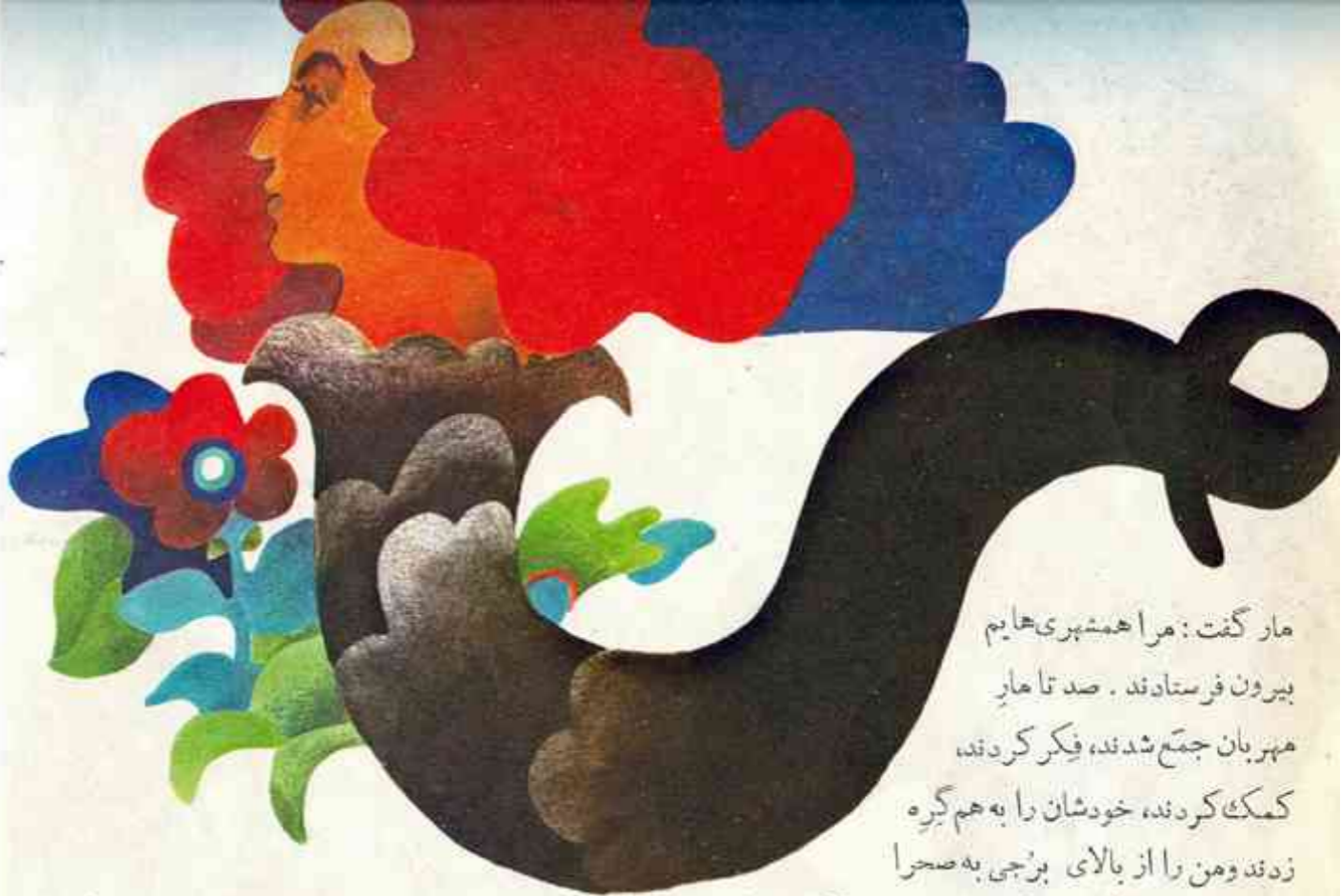


مارها، که دیگر به آرزوشان رسیده بودند، گفتند: حالا دیگر به شما آب می دهیم، هر چه بخواهید می دهیم و سرزمین شما را آباد می کنیم؛ به شرطی که هر چه ما می گوییم، قبول کنید. شما هیچ وقت نمی توانید باهم کنار بیایید. ما شما را با همدیگر آشتی می دهیم و راه‌نمایی‌تان می کنیم. «و شیر، شیر ماران شد، و همه چیز در دست مارها بود. و شادی از شیر رفته بود... بعد مارها در وسط شهر، برای خودشان پناهگاهی ساختند و آنجا خانه کردند و پیغام فرستادند: «همه‌ی مردم باید در چلد مار بروند.» مردم هم دیگر هیچ فکر نمی کردند که چه می کنند. و اینطور شد که بیشتر همشهری‌های من توی چلد مار رفتند و شهر، شهر ماران شد. راستی، این را یادم رفت بگویم: بعضی از همشهری‌های ما که قبول نکردند توی چلد مار بروند، تیش مارها، همه‌شان را سنگ و خاکستر کرد.



دیگر از جشن و خنده خبری نبود! صدای ساز و آوازی نبود،
و اگر مار، سیاهی آواز می خواند، آنقدر غمگین و پژغصه
می خواند که مارها می گفتند: «دیگر آواز نخوان، آواز تو
خیلی غصه دار است».

همشهری های ما تازه داشتند یادِ حرف های قدیمی ها
می افتادند: «مار فقط بلدست نیش بزند» - اما دیگر
دیر شده بود. حالا، سال های سالست که مردم شهر من،
توی جلدهای سیاهشان، روی خال می خزند. و این کار
آنقدر سختست که خدا می داند.
نیمه های شب بود که قصه ی «شهر ماران» به سر رسید.
خار کن، که دلش خیلی سوخته بود و یک قطره اشک
روی صورتش دویده بود، گفت: خوب .. ببینم. تو
چطور از شهر ماران بیرون آمدی؟



مار گفت: مرا همشهری هایم
بیرون فرستادند. صد تا مار
مهربان جمع شدند، فکر کردند
کمک کردند، خودشان را به هم گره
زدند و من را از بالای برجی به صحرا
انداختند. آن‌ها منتظرند که ببینند من چه کاری
برای شما می توانم بکنم؟

مار سیاه گفت: الان، سال‌های درازست که مارهای خوش خط و خال، توی پناهگاهشان زندگی می کنند؛ فقط
هفت تا مار بزرگ و قوی، کنار هفت دروازه نشسته اند. من می دانم که طلسم و راز آن‌ها توی چشم‌هایشان است.
- این راز را چطور می شود شناخت؟ این طلسم را چطور می شود شکست؟

- هیچکس نمی داند. همه‌ی مردم ما می دانند که اگر آدمیزادی به چشم این مارها نگاه نکند، گرفتار طلسم آن‌ها
نمی شود؛ اما، تا طلسم شکسته نشود، آن‌ها قدرت نیش زدن دارند.
- حالا تو از جلد خودت بیرون بیا تا برویم و ببینیم چه کاری می توانیم بکنیم؟
.. ای جوان! من که نمی توانم جلدم را پاره کنم؛ من با هزار زحمت و رنج، این راه را آمدم تا تو این کار را بکنی.
خار کن، دست به کار شد و جلد مار را پاره کرد. ناگهان، دخترکی سبزه رو و خیلی قشنگ، با چشم‌های سیاهی که
مثل الماس می درخشید و موهای سیاه پرچین و قد باریک و بلند از جلد مار بیرون آمد. خار کن با تعجب او را تماشا
کرد و نتوانست هیچ حرفی بزند. دختر، شاد و خندان شد و گفت: من حاضرم.
- پس راه بیفت تا پیش از آنکه صبح شود، به شهر شما برسیم؛ شاید بتوانیم کاری کنیم.
- و شاید، تو هم توی جلد مار بروی و به روزگار همشهری های من گرفتار شوی.
خار کن حرفی نزد. چو بدست سنگینش را برداشت و در کنار دخترک به راه افتاد.

در تاریکی شب، مار دروازه بان مثل طنبابی از نور بود.

جوان خارکن و دخترک، آهسته نزدیک شدند تا شاید مار را در خواب سرکوب کنند؛ اما این مارها هرگز شبها به خواب نمی رفتند.

دخترک که چشمهای مار را روشن و باز، مثل دو تا چراغ دید، سُست شد و آهسته به جوان گفت: مار سفید بیدارست؛ مبادا در چشمهایش نگاه کنی!

خارکن سر به زیر انداخت و به مار نزدیک شد.

مار فریاد زد: ای سیاهی! کیستی، از کجا آمده‌ی و اینجا چه می خواهی؟

خارکن گفت: رهگذری هستم که همراه دوستم به شهر شما آمده‌ام. مهمان نمی خواهید؟

مار با صدایی نرم و مهربان گفت: خوش آمدی، صفا آوردی، قدمت روی چشم من! بیا نزدیکتر ببینمت.

خارکن به مار نزدیک شد و چو بدست سنگینش را در دستها فشرد.

مار گفت: سرت را بلند کن و به من نگاه کن؛ تا به چشمهای قشنگ من نگاهی نکنی، این دروازه باز نمی شود.

خارکن گفت: مار چشم تو کلید این دروازه نیست. در با کلید بازی شود، نه با نگاه مارها. مار ناله‌ی کرد،

به پیچ و تاب افتاد و گفت: اگر نگاهم نکنی، سنگ و خاکستر می شوی؛ اما اگر نگاه کنی، هر چه بخواهی می دهم.

خارکن گفت: بگو ببینم، به آنهایی که توی چشم تو نگاه کردند چه دادی؟

ناگهان، مار فریادی کشید، به خود پیچید، ناله‌ی کرد، افتاد و مرد.

دخترک فریاد زد: ای خارکن! تو جادوی مارها را پیدا کردی و طلسم را شکستی. مار دروازه بان قدرتش را از دست داد؛ شاید هم مرده باشد.

دخترک و خارکن دوان به طرف مار رفتند، کلید دروازه را از گردنش بیرون کشیدند، دروازه را باز کردند و پا توی

شهر گذاشتند. مارهای سیاه در گوشه و کنار خیابان دراز کشیده بودند.

دختر از خوشحالی فریاد زد: ما طلسم مارها را پیدا کردیم. طلسمشان را پیدا کردیم.



به آنجا که توی چشم نگاه کردند چه دادی

مارها از خواب پریدند. دختر که، جَمِلَه‌ی طَلِسَم
شکن را می‌گفت و جلد مارها را یکی یکی پاره
می‌کرد. بعد، دسته جمعی به پناهگاه مارهای
خوش خط و خال رفتند. دروازه بان
فریاد زد: این وقت شب، اینجا چه
می‌خواهید؟ بیایید، بیایید اینجا و به من
نگاه کنید تا هر چه می‌خواهید به شما بدهم.
آدم‌ها فریاد زدند: به آن‌ها که توی چشم تو
نگاه کردند چه دادی؟ مارِ ناله‌ی کرد،
فریادی کشید، به خود پیچید و خاکستر شد. مردم
درهای پناهگاه مار را باز کردند و دوان دوان به همه‌ی
اتاق‌ها رفتند و به هر ماری که سر راهشان پیدا می‌شد
ومی‌گفت: «به چشم من نگاه کنید...» جواب می‌دادند:
«به آن‌ها که توی چشم تو نگاه کردند چه دادی؟» و مار،
قُدَرَتش را از دست می‌داد.





خلاصه بعضی از مارهای خوش خط و خال گریختند و بعضی، خاکیتر شدند.
شهر، از طلسم چندین ساله‌ی آن‌ها رها شد. مردم شهر، که آوازه‌های شاد می‌خواندند،
به کوچه‌ها و خیابان‌ها آمدند و آواز خواندند و ورق‌سیدند و جشن گرفتند .

«شهر ماران»، «شهر شادی‌ها» شد

خارکن جوان، که دیگر توی شهر شادی‌ها کاری نداشت، چوبدستش را برداشت
تا برگردد به صحرا؛ اما مردم شهر گفتند: پیش ما بمان و چشمه‌های آب را
نگهبانی کن. این کاریست که از تو برمی‌آید.

ودختر گفت: ای جوان خارکن! من تو را خیلی دوست دارم . همین جا پیش من بمان
و با من زندگی کن .

پس، خارکن در همان شهر ماند و سال‌های دراز، در کنار دختر به خوبی و خوشی
زندگی کرد .

نوشته‌ی فریدون هدايت‌پور
نقاشی از فرشید مثقالی



کتاب برای همه



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

حیابان تخت طاووس، حیابان جمه، شماره‌ی ۳۱، تهران

چاپ دوم خردادماه ۱۳۵۳

نوشته‌ها:

مهدیه‌های نانوالتنه (چاپ سوم)
بعد از زمستان در آبانی ما (چاپ دوم)
شوروروز (چاپ سوم)
حسین‌شاه (چاپ سوم)
بسنور
ماهی سیاه کز چرتو (چاپ هفدهم)
دور از خانه
گل بلور و خورشید (چاپ دوم)
قصه‌ی طوفانی (چاپ دوم)
غیر حمره صاحب‌قران و مهتر نسیم‌غیاث
گل اومد بهار اومد (چاپ دوم)
گیلان
طلسم شهر لاریکی
خورشیدخانوم (چاپ دوم)
شاعر و آفتاب (چاپ دوم)
گمشده‌ی لب فریا
کلافها (چاپ دوم)
فهرمان
سجایها
راز کلمه‌ها (چاپ دوم)
بابا برفی (چاپ دوم)
آهو و پرندها (چاپ دوم)
پول و انصاف
پهلوان پهلوانان
من حرفی ندارم که فقط شما بچدها
ماور می‌کنید
شهرهایی برای کودکان
بزی که گوشت
قصه‌ی گل قالی
سر گلشت کتور کوچک
هدایای زالی پهلوان

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

فریده فرجام
سیاوش کسرتلی
فریده فرجام - م. آزاد
مهرداد بهار
مهرداد بهار
بهرنگ
ناظر ابراهیمی
فریده فرجام
م. آزاد
محمد علی جهانشو
منوچهر آشتی
بهمن دادخواه
رضا مریوان
م. آ. به آفتاب
سیروس طاهریان
غلامحسین ساعدی
ناظر ابراهیمی
نقی کبیراستی
ناظر ابراهیمی
محمد نفیسی
جبار باغچه‌بان
سیاوش
داریوش آشوری
سازمان انتشارات کانون
احمدرضا احمدی
م. آزاد
ناظر ابراهیمی
ناظر ابراهیمی
منوچهر آشتی
سازمان انتشارات کانون
توکلی در فلس (چاپ دوم)
حقیقت و مرد دانا
زال و مسرع
زال و رودانه
پسرک چشم آبی
قصه‌ی توپک قرمز
تصویرها
نقاشی تخت‌حشمید
نقش‌های جانوران در آثار تاریخی ایران
گرد آفرید
گمشکار
فرزند زمان خویشتن باش
داستان اتم (چاپ دوم)
سر گلشت لغت
آفتاب در سیوها (چاپ دوم)
سلامت ماهی نشاط است (چاپ دوم)
کوههای سفید
کودک، مریز و فریا (چاپ دوم)
بچه چطور به دنیا می‌آید
کتاب ستارگان
میگل
شهر طلا و سرب
گلگشت
اسان، در گذرگاه تاریخ (چاپ دوم)
ماجرای جوی جوان
توپک‌ی آتش
لیسو سیرانگشتی
دنیای بهای کودکا
چه می‌شود بعد بداند؟
هوگو و روزگین

ترجمه‌ها:

علاءرضا انبسی
بهشت ابرشاهی
حبه‌ی صمدی
الاحمدی
م. آزاد
تویا کاشی
د. قهرمان
لیلی گلستان
احمد خواننده‌نصیر موسی
فریدون دولتشاهی
ع. نوربان
هانیه‌الاحسان
ایلیس، مگال - م. زمانی
محمد لافسی
محمدرضا زمانی
تینر گلستان
احمد خواننده‌نصیر موسی
ع. نوربان
پوران صالح کی



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

www.parand.se

با جلد شمیز ۳۰ ریال
بها :
با جلد اعلا ۶۰ ریال
چاپ شرکت گشت «مهنی خاص»